

با من خاک نشین تیره و صوفی میگوید
 تا در آن طلقه نه بینی تو که صاحب عام
 بسته ام در خم ابروی تو امیدوار
 دین مباد که کند دست طلب کو تمام
 تو شتم آمد که بر سر و خاور میکشفت
 با همه پادشاهی بنسره دو تو خواهم
 مست بگذشتی و از حافظم اندیشه بود
 آه که در این حسن تو بگیر و راهم
 اگر بر خیزد از دستم که با دلد از چشم
 ز جام نغمی تو شتم زان غنچه گل چشم
 شراب تلخی صوفی سوزینا دم نخواهد
 لبم بر لب نه ای ساقی و سبزان چشم
 کردی و آنه خواهی شدم که از عشق تو با
 سخن با ماه میگویم پری ز خوابی چشم
 شربت صحت هم از لبه زدم بر قهر و لب
 اگر در وقت جانداون تو باشی شمع چشم
 صبا و الخیر لب لب کبابی ساقی چشم
 که نوغا میکند در سر نوای چنگ چشم
 لب شکر سیمانی او چشمی تو خوانم
 نه هر کوفتش ز نغمی کلامش در تیرا
 مسمم که خاست حرمان نه باغم نه باغم
 تدر و طرفه میگویم که چلاکست چشم
 چه هم جانی که با دور وضعی بود ز افق
 ز حال سینه ناید آدر که خدمتکار دور چشم
 در باور نیداری بروی تو نه چشم
 که مانی نخته میخواست ز نوک گلک چشم
 دغا داری و حق جوی زدم بر جهان چشم
 علامت حضرت است جلال الخیر و ای چشم

روز عشق سرستی ز من بشنود از قلم
 که با جام و قهر بر شیب حریفه آورده ایم
 ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
 حال و خط تو هر که لطف و مهر حسن
 در چشم بر خمار تو پیمان منون بحر
 در زلف تیرا تو پدید آفرین حسن
 بای نیافت چون رفت از بر شکوینا
 سر روی نجاست چون شدت اندر جهان
 خورم نشانه از غایت تو سینه دلبری
 فرخنده از لطافت تو ز در کار حسن
 از دام زلف و دانه سوسن تو در جهان
 یکبار غول نمائند نشانه شکار حسن
 دایم لطفه این طبع ز میان جان
 میاید و در باران زار کنای حسن
 کردت بخت از آن تازه و تر است
 کباب حیات میخورد از نوبهار حسن
 حافظ طبع برید که میند جمال دوست
 دیار نیست جز تو کسی در دیار حسن
 و سر سلطان کل سید است از طرفین
 مقدمش یارب مبارک کنای بر و زمین
 خوش بجای خوشی تو در این جسم بد
 نماندند بعد این بر کس بجای خوشی تو
 تا ابد معور با و این تا که خاکد رش
 بر نفس با بوی رفت بهر دو بد زمین
 تا هم بر با اشارت ده نفس تو است
 کاسم عظم کردار تو کوه دست زمین